

این همه کودکی و زندگی



نام کتاب: پرواز و چند داستان دیگر

نویسنده: ایمی اهرلیچ

مترجم: علی خزایی فر - مینا روان سالار

ناشر: چشمه - کتاب های باران

نوبت چاپ: اول، ۱۳۸۷

شمارگان: ۱۵۰۰ نسخه

تعداد صفحات: ۱۶۱ صفحه

بها: ۳۰۰۰ تومان



حسن پارسایی

ژورنال علمی انسانی و مطالعات فرهنگی

زندگی به یک مجموعه داستان بسیار بزرگ و بی‌شمار شباهت دارد. در دل هر کدام از این داستان‌ها، هزاران رمان و هزاران روایت عینی و واقعی قابل رؤیت یا نادیده و پنهان نهفته است که حتی آشنایی با حداقلی - ولو بسیار محدود و معدود - از آن‌ها، آن هم با خصوصیات و ویژگی‌های یک دوران خاص و شناسه‌مند، بی‌شک نوعی تجربه کردن دوباره بخشی از زندگی، در یک دوره سنی معین به شمار می‌رود. حتی می‌توان مدعی شد که در این تجربه، گونه‌ای غایت‌مندی زیبایی‌شناختی قابل تأمل نیز وجود دارد.

در مجموعه داستان «پرواز و چند داستان دیگر»، «ایمی اهرلیچ»، با گردآوری و انتخاب داستان‌هایی معین، کوشیده گوشه‌ها و زوایایی از این دوره خاص را به خوانندگان نشان بدهد.

در داستان «مافین»، اثر «سوزان کوپر» که نخستین داستان کتاب است، با موضوعی به غایت مهم روبه‌رو می‌شویم. در دورانی که کشورهای قدرتمند و سلطه‌گر به ملل ضعیف حمله می‌کنند و جنگ جهانی دوم را به راه می‌اندازند، در دنیای کودکان نیز به شکل پارادوکس‌واری، قرینه‌ای برای این جنگ شکل می‌گیرد و کودکان قوی و شرور در مدرسه و بیرون از آن، به جان کودکان سالم و صلح‌طلب می‌افتند. در این جنگ نابرابر که حاصل شرایط اجتماعی و سیاسی دوران وقوع رخدادهای داستان است، «دیزی» و دوستانش به جبهه صلح و مهرورزی و «آلیس» خپله، برادر و همپالکی‌هایش به حیطة قلدران و زورگویان تعلق دارند.

«سوزان کوپر»، در داستان «مافین»، می‌کوشد به شکلی غیر مستقیم عوارض و تأثیرات مخرب جنگ را بر جامعه و مخصوصاً بر زندگی و روحیات کودکان نشان بدهد:

«بدبختانه "آلیس" خپله، قلدر مدرسه هم جزئی از زندگی بود. او دختری بود درشت‌اندام با صورتی رنگ‌پریده و موهای کوتاه سیخ‌سیخی و صدایی زیر که به هیکلش نمی‌خورد. تعدادی نوچه هم داشت که همیشه دور و برش می‌پلکیدند؛ مخصوصاً "پت" و "مگی" دو دختر لاغر‌مردنی با موهای وزوزی که همیشه مثل سایه همراهش بودند. اول هر نیم‌سال آلیس خپله یکی از بچه‌ها را به عنوان طعمه انتخاب می‌کرد. این بار قرعه به نام "دیزی" افتاده بود.» (صفحه‌های ۱۵ و ۱۶)

این تأثیرات تا جایی که نوجوانان همدیگر را به یکی از صفوف متفقین و متحدین منتسب می‌کنند که در اصل نوعی ارزیابی ذهنیت‌ها و رفتارهای فردی و اجتماعی همدیگر است. خانواده‌های آنان نیز به شکلی جدی، به چنین موضوعی مرتبط شده‌اند:

تمرکز غیر مستقیم

روی این سگ،

حاوی تأویلی

تلویحی هم هست؛

آنچه «دیزی» در

برابر زورگویی‌های

«آلیس» برای دفاع

از خود لازم دارد،

کمی خشونت و

مقابله‌جویی است،

اما او چنین صفاتی

ندارد. در عوض،

سگ تنهای پیرزن،

یعنی «مافین» این

خصوصیت را

داراست.

«دیزی» پشت میز آشپزخانه نشسته بود و مادرش دستش را ضد عفونی می‌کرد. از شدت سوزش و درد چهره‌اش درهم رفت و گفت: «کار آلیس اسمیته. دختری نازی!» مادر "دیزی" بیشتر اوقات دلواپس شوهرش بود. پدر "دیزی" با یک ناوشکن در شمال اقیانوس اطلس، زیردریایی‌های آلمانی را ردیابی می‌کرد. مادر با لحنی آرام به "دیزی" گفت: «حتماً اشتباه می‌کنی عزیزم، بعید می‌دانم نازی باشد.» (صفحه ۱۸)

داستان «مافین»، شرایط جنگی و موقعیت دغدغه‌آمیز و خطرناک را خیلی خوب نشان می‌دهد و در این زمینه، شامل آموزه‌های فراوانی است که همزمان نمایه‌ها و توصیف‌های درخشان و افشاگرانه‌ای از واقعیت به شمار می‌روند:

«مادرش با عجله او و "مایک" را به سمت در پناهگاه در پشت سنگرهای ماسه‌ای برد. هیچ چیز دیده نمی‌شد. شب‌ها موقع حمله هوایی هیچ‌کس حق نداشت چراغ قوه روشن کند. پنجره تمام خانه‌ها را به دقت با پرده‌های سیاه پوشانده بودند تا نور به بیرون درز نکند. بعضی‌ها هم روی شیشه‌ها را نوارچسب‌های قهوه‌ای چسبانده بودند تا اگر شیشه‌ها بر اثر انفجار شکست، خرده‌های آن توی خانه نریزد.» (صفحه‌های ۱۹ و ۲۰)

در این داستان کوتاه (دوازده صفحه و نیم)، با توصیف‌های موجز و در عین حال دقیق و هوشمندانه‌ای از شرایط دشوار و تأسف‌بار و نیز چگونگی واکنش‌های روحی و روانی آدم‌ها در برابر جنبه‌های غافلگیرانه و بسیار دهشتناک جنگ جهانی دوم روبه‌رو می‌شویم که در نوع خود تحسین‌برانگیزند. «سوزان کوپر» موفق شده است ذهن و حواس مخاطب را به شیوه‌ای داستانی، با موضوع و رخدادها درگیر کند:

«پلیس پرسید: "می‌شناختیش؟"

"دیزی" گفت: "آره، تقریباً."

پلیس مکتی کرد، سپس با لحن تلخی گفت: "کشته شده. بمب درست افتاده روی خانه‌اش. پیرزن بیچاره حتی فرصت فرار هم نداشته."

نگاه "دیزی" به صورت پلیس خیره ماند. باورش نمی‌شد. همین دیروز بود که پیرزن از او با چای و بیسکویت رژیمی پذیرایی کرده بود و حالا می‌گفتند مُرده. امکان نداشت.» (صفحه ۲۲)

«مافین» یا همان عنوان داستان، در اصل نام سگی است که در اثر بمباران شهر توسط نازی‌ها، صاحب خود را که یک پیرزن تنه‌است، از دست می‌دهد. او به علت تخریب کامل خانه، آواره و به یک سگ ولگرد تبدیل می‌شود، اما در شرایط بحرانی و در منازعات گروهی بین کودکان که به شکل نمادینی به جنگ بین خیر و شر یا صلح و جنگ شباهت دارد، به طور غریزی از «دیزی» مهربان و با عاطفه حمایت می‌کند و به «آلیس» خپله که یک زورگوی نازی‌نماست، حمله می‌کند و او و دوستانش را گاز می‌گیرد و فراری‌شان می‌دهد.

تمرکز غیر مستقیم روی این سگ، حاوی تأویلی تلویحی هم هست؛ آنچه «دیزی» در برابر زورگویی‌های «آلیس» برای دفاع از خود لازم دارد، کمی خشونت و مقابله‌جویی است، اما او چنین صفاتی ندارد. در عوض، سگ تنهای پیرزن، یعنی «مافین» این خصوصیت را داراست. او با همدلی و وفاداری به «دیزی» مهربان، از خشونت حیوانی‌اش بهره می‌گیرد و جنگ با «آلیس» حیوان‌صفت را با جنگی مشابه خودش پاسخ می‌دهد و پیروز هم می‌شود. گرچه این سگ سهم بسیار کمی در داستان دارد، نویسنده به سبب وفاداری و حمیت او، داستانش را با نام این سگ عنوان‌گذاری کرده است.

داستان کوتاه «مافین»، یک اثر ضد جنگ است و از لحاظ روایی و نیز شیوه بیان، مهارت و استعداد «سوزان کوپر» را به خوبی نمایان می‌سازد. این داستان پیرنگ ساده، اما حساب شده و هوشمندانه‌ای دارد و بسیار موجز هم نوشته شده است؛ طوری که حین این ایجاز، تصویر نسبتاً کاملی از جنگ و عوارض آن ارایه می‌دهد. به علت ساختار منسجم اثر، نمی‌توان اضافاتی به آن افزود و یا چیزی از آن کاست و همین بهترین توصیف برای توانمندی ذهنی و ذوقی نویسنده آن است. در داستان بعد، با عنوان «همه چیز درست می‌شود»، اثر «جیمز هووی»، کاراکتر داستان یک پسر بچه ده ساله است. او

نثر و بیان روایی
آثار کاملاً داستانی
است و به دل
می‌نشیند. کاراکترها
هر کدام با ارائه
خصوصیات فردی
رفتاری و گفتاری
خاص خود، به
داستان جذابیت
بخشیده‌اند. این
آثار، حتی با کنار
زدن حایل‌های
احتمالی جنسیت
و سن، خوانندگان
را با شرایط و
وضعیت‌های
پیش‌آمده،
«هم‌موقعیت»
می‌کنند و آنان را
از حالت «ناظر» به
در می‌آورند؛ طوری
که در مدت
خواندن داستان‌ها،
دوباره به زندگی
در دوران کودکی و
به دریافت و دیدار
زیبایی‌های آن
دوران، مجذوب و
مشتاق می‌شوند.

بچه‌گربه مریض و ناتوانی را پیدا می‌کند و تصمیم می‌گیرد او را نجات دهد و از او مراقبت کند. چهار صفحه از این داستان هفت صفحه‌ای، به‌گونه‌ای غیر داستانی و گزارشی، به‌چند و چون این تصمیم می‌گذرد. در کنار آن نویسنده به روابط خود و برادران و خانواده‌اش و نیز شکار حیوانات توسط پدرش می‌پردازد که بخش‌هایی از آن، خلاف داستان قبلی، غیر ضروری و تقریباً اضافی و بی‌ربط هستند. نثر نویسنده هم در این بخش‌ها کاملاً گزارشی، سرد و معمولی است:

«من هم وقتی بزرگ‌تر شدم، مثل برادرهایم با پدر به شکار می‌روم. سعی می‌کنم زیاد درباره این موضوع فکر نکنم. علت این که دوست دارم با پدر به شکار بروم، این است که دلم می‌خواهد دوستم داشته باشم. دلم نمی‌خواهد حیوانی را بکشم. یک بار که پدر و سه برادرم به شکار رفته بودند، یکی از برادرهایم گوزنی را شکار می‌کند. بیشتر مواقع اگر بخت با آن‌ها یار بود، خرگوش یا قرقاول شکار می‌کردند، ولی معمولاً از این شانس‌ها نمی‌آوردند. اما این بار یکی از آن‌ها، درست یادم نیست کدام‌شان، گوزن شکار کرده بود.» (صفحه‌های ۳۲ و ۳۳)

بعداً و به‌طور نسبی زبان نویسنده تغییر می‌کند و ما با بیانی داستانی روبه‌رو می‌شویم که تا حدی کنش‌زا، عاطفی و تأثیرگذار است:

«برای حفظ جان بچه‌گربه، جعبه را بغل می‌کنم و به سمت در راه می‌افتم، ولی "پل" سریع‌تر از من حرکت می‌کند و خودش را به من می‌رساند، آرام دستم را می‌گیرد و می‌گوید: چه کار می‌کنی؟ تو باید سعی کنی مرد باشی. می‌گویم: "من مرد نیستم. دلم نمی‌خواهد مرد باشم."

"باید کاری را بکنی که درست‌تر است. این گربه نیمه‌مُرده است."
"اگر نیمه‌مُرده است، پس نیمه‌زنده هم هست."

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: "این قدر روی حرف من حرف نزن." (صفحه ۳۶)

اما این داستان‌گونه‌گی کم‌کم ضایع می‌شود و حادثه و موضوع محوری اثر رنگ می‌بازد. همه چیز با کشتن مصلحتی بچه‌گربه توسط برادر بزرگ‌تر، یعنی «پل» خاتمه می‌یابد و البته «پل» هم این کار را به دلیل مرگ حتمی بچه‌گربه و برای راحت کردن و نجات دادنش از درد کشیدن، انجام می‌دهد. اقدام «پل»، حایلی از بی‌تفاوتی و بی‌مهری بین دو برادر ایجاد می‌کند و کاراکتر داستان تقریباً از همه بیزار می‌شود. این داستان در اصل گزارشی از یک حادثه و اشاره به واکنش عاطفی نسبت به آن است و هیچ نکته تعلیق‌زا و گره‌داری که به گره‌گشایی منجر شود، در بر ندارد. لذا از گیرایی چندانی برخوردار نیست و فقط نوعی اظهار تأسف و ناراحتی از انجام یک کار غیر اخلاقی و غیر انسانی است که به رغم استنباط و استنتاج کاراکتر محوری داستان، می‌تواند به احتمالی اساساً اخلاقی و انسانی باشد.

داستان «شکار موش»، اثر «لارنس یپ»، همانند داستان‌های قبلی حول یک حیوان شکل گرفته است، اما نویسنده ابتدا هیچ اشاره‌ای به موش مورد نظر داستان نمی‌کند و به گونه‌ای هنرمندانه، به وضعیت روحی و روانی پسر بچه داستان و خانواده‌اش می‌پردازد. او اول برای خواننده توضیح می‌دهد که چرا این پسر بچه منغفل شده است و نمی‌تواند چندان در فعالیت‌های ورزشی پدر و برادرانش شرکت کند. «لارنس یپ» می‌کوشد به یک موقعیت عاطفی اولیه شکل دهد و زمینه‌های لازم را برای گره‌افکنی فراهم کند. این شیوه پردازش موضوع، سبب شده که داستان تعلیق‌زا شود؛ طوری که خواننده با درک این موقعیت عاطفی، نسبت به آن چه بعداً ممکن است روی دهد، کنج‌کاو می‌شود. نویسنده این شرایط اولیه را به شکل هنرمندانه‌ای با پس‌زمینه‌ای روان‌شناختی شکل می‌دهد:

«پدر می‌گفت: "اشکالی ندارد" و بعد سر پا می‌نشست و با کلاهش صورتم را باد می‌زد تا هوای بیشتری به ریه‌هایم برسد. اما "ادی" کمی آن طرف‌تر هم‌چنان به بازی ادامه می‌داد و بی‌صبرانه منتظر می‌ماند تا پدر برگردد و دوباره تمرین را شروع کنند. "من خجالت‌زده می‌گفتم: من حالم خوبه. شما بروید. ادی منتظره."

پدر و "ادی" بازی‌شان را از سر می‌گرفتند و من فقط تماشا می‌کردم. گویا تقدیر چنین بود که من موجودی ضعیف و همیشه تماشاگر باشم. بدتر از همه این که احساس می‌کردم فقط "ادی" پسر واقعی پدر است.» (صفحه ۴۴)

او سپس قضیه موش مزاحم مغازه را پیش می‌کشد و پسر بچه مایوس و افسرده داستان را همراه پدر قهرمانش با یک تفنگ به شکار موش می‌فرستد. این بخش‌های داستان، ضمن جدی بودن، بسیار کمیک و جذاب هستند و تقلاهای ذهنی پسر بچه داستان را که به بیماری آسم دچار است، برای جبران نقص خود به خوبی نشان می‌دهند.

نویسنده در این موقعیت، دچار گرافه‌گویی نمی‌شود و حالات و اضطراب پسر بچه را که در کنار پدرش مرحله‌ای از بزرگ شدن و بلوغ ذهنی و روحی را طی می‌کند، با بیانی گیرا و جذاب به تصویر درمی‌آورد. پسر بچه داستان در ماجرای شکار موش، همانند یک دیدبان و راهنما به پدرش یاری می‌رساند. «لارنس یپ» به عنوان نویسنده، واکنش‌های روحی و روانی



او را به هنگام روبه‌رو شدن با موش، دقیقاً از نگاه یک پسر بچه تصویر می‌کند:

«دندان‌های بزرگ و چشم‌های ریز و مودی‌اش را می‌دیدم. دندان‌هایش به بزرگی خنجر و چشم‌هایش به درشتی توپ بیس‌بال بود و هر لحظه پیش چشمم بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد. از همه موش‌هایی که تا حالا دیده بودم، بزرگ‌تر بود. فریاد زد: "بزنش!" پدر مایوسانه داد زد: "کجاست؟" خیلی ترسیده بودم. به هیچ چیز جز فرار فکر نمی‌کردم. گفتم: "دارد به طرف من حمله می‌کند" و از اتاق پریدم بیرون.» (صفحه‌های ۵۲ و ۵۳)

با ادامه داستان، جنبه‌های کمیک آن بیشتر می‌شود و همزمان پسر بچه محوری اثر هم که خود نویسنده در دوران کودکی‌اش است، برای خواننده تا حد زیادی شخصیت‌پردازی می‌شود که این را باید مدیون شیوه روایت و گفت‌وگوی مناسب و جذاب داستان دانست. این دو عنصر کنار هم و با هم به فضا سازی اثر و نیز به رونمایی درونیات نویسنده در دوران کودکی کمک زیادی کرده و بر زیبایی و جذابیت داستان هم افزوده است:

«گفتم: "من اصلاً ورزشکار خوبی نمی‌شوم." پدر چنان به صورتم زل زد که انگار کتابی در مقابل او گشوده شده است و او می‌خواهد از محتویات آن سر در آورد. ظاهراً از آن چه در صورتم می‌خواند، تعجب کرده بود. آن قدر خم شد که صورت‌های مان روبه‌روی هم قرار گرفت. بعد دست‌هایش را دور من حلقه کرد و گفت: "مجبور نیستی ورزشکار خوبی بشوی پسرم. تو می‌توانی بختت را در کارهای دیگر آزمایشی کنی." پدر هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد کسی به او دست بزند. خودش هم هیچ‌وقت به ما دست نمی‌زد. وقتی مرا بغل کرد، احساس کردم از عشق و اطمینان لبریز شده‌ام.» (صفحه‌های ۵۴ و ۵۵)

داستان «شکار موش»، اثر «لارنس یپ»، با ترسیدن و فرار موش و اعتلا و احیای روحی و روانی پسر بچه و احساس نوعی اعتماد به نفس به آخر می‌رسد و این پایان مناسبی برای داستان است.

نثر و بیان نویسنده بسیار زیبا و دلنشین است. او موفق می‌شود تا پایان، خواننده را با داستان همراه سازد و حتی نوعی احساس نوستالژیک را نسبت به دوران کودکی و برخی ماجراهای آن در مخاطب بیدار کند. نکته حائز اهمیت دیگر آن است که با خواندن این اثر، ثابت می‌شود که می‌توان حتی از یک موضوع بسیار ساده و معمولی، داستانی جذاب و زیبا خلق کرد.

داستان «آبی»، به قلم «فرانچسکا لیابلاک»، دنیای یک دختر بچه را نشان می‌دهد که در کودکی به سبب اختلافات خانوادگی، مادرش خانه را ترک می‌کند و او با پدرش تنها می‌ماند. این دختر بچه «لیا» نام دارد و کسی جز خود نویسنده نیست. فضای داستان طوری است که نشانگر و بیانگر نیاز شدید او به مادرش است. او که تنها فرزند خانواده هم هست، از محبت مادرانه محروم می‌شود و در غیاب او، به یاد و خاطره‌هایش پناه می‌برد:

«لیا» به یاد آورد وقتی دختر کوچکی بود، روزی مادرش او را بغل کرد و گفت: «دو تا عروسک کوچولو تو چشم‌های مامی می‌بینی؟» و او دو «لیا»ی کوچولو را در آن‌ها دیده بود. بعدها وقتی بزرگ‌تر شده بود، باز هم در چشمان مادر به دنبال خود می‌گشت. حالا سعی می‌کرد همان دختر کوچولو را در چشم‌های پدر بیابد، اما چشم‌های مات و بی‌حالت پدر به رویش بسته بود.» (صفحه ۶۲)

تنها شدن ناگهانی او به قدری رویش تأثیر می‌گذارد که خلاً موجود را با تخیلات خود جبران می‌کند و در لحظات تنهایی‌اش، گاهی با یک «هم‌صحبت» خیالی که موجودی بسیار کوچک و عجیب با پوستی نسبتاً آبی‌رنگ است، حرف می‌زند و برخی پرسش‌هایش را از او می‌پرسد:

«لیا» از «آبی» پرسید: «مادرم دوستم داشت؟»

«اولش از تو می‌ترسید؛ چون تو خیلی سرخ و پُر سر و صدا بودی و خیلی وقتش را می‌گرفتی.»

«لیا» سوزشی در چشمانش احساس کرد، ولی قبل از این که گریه‌اش بگیرد، «آبی» گفت: «بعد

نظرش عوض شد و چیزی نگذشت که تو تنها چیزی بودی که واقعاً برایش مهم بود.» (صفحه

۶۳)

این موجود خیالی در حقیقت یک جایگزین زنده و حیات‌مند برای یکی از عروسک‌های اوست و زنده بودن آن هم دلیل موجهی دارد. نویسنده می‌خواهد بین او و خودش رابطه دوسویه‌ای برقرار کند و داشتن یک یا چند عروسک خاموش و بی‌جان را برای پُر شدن خلاً بزرگ بی‌مادری‌اش کافی نمی‌داند. داستان «آبی»، اثر «فرانچسکا لیابلاک»، به تدریج از دنیای واقعی فراتر می‌رود و وارد عالم تخیل و ذهنیات و عواطف دختر بچه می‌شود، اما بعد از طی این چرخه ذهنی و عاطفی، دوباره همه چیز به دنیای واقعی برمی‌گردد و در حقیقت طی این سفر ذهنی و عاطفی، گره‌افکنی و سپس گره‌گشایی داستان



به شکلی باورپذیر و زیبا محقق می‌شود. دوست خیالی یا بهتر است بگوییم عروسک جاندار و خیالی «آبی»، بعداً «لیا» را به نوشتن یک انشا درباره مادرش وا می‌دارد. این انشا که به نوبه خود شاکله یک داستان توصیفی را داراست، ابتدا سندی برای اثبات هویت موجه و دوست داشتنی مادرش و سپس وسیله‌ای برای دفاع «لیا» از شخصیت و خصوصیات روحی و روانی خود است. او وقتی در کلاس، انشایش را در حضور جمع می‌خواند، حتی هم‌کلاسی‌های رقیب و ناسازگار او تحت تأثیر قرار می‌گیرند و در روابطشان با او تغییر رویه می‌دهند:

«لیا» احساس می‌کرد که انشایش بر تک تک بچه‌های کلاس اثر گذاشته است. انگار ترانه مورد

علاقه‌اش را برای دوشیزه "رز" اجرا کرده است. انگار در شیشه عطری را که به شکل اشک بود، درست

زیر بینی "چلسی" باز کرده است.» (صفحه ۷۱)

او انشایش را که بیانگر روابط عاطفی او و مادرش است، به پدر رمان‌نویس خود می‌دهد و با این عمل غیر منتظره، استعداد نویسندگی خود را هم آشکار می‌سازد و پدرش را از لحاظ عاطفی غافلگیر می‌کند (همان صفحه).

اوج داستان، پایان آن هم هست؛ «لیا» با جلب محبت همسالان رقیب در بیرون از خانه و نیز احیا و اعتلای روحی و روانی و عاطفی پدرش در محیط خانه نسبت به خود، سرانجام به آن چه می‌خواهد می‌رسد؛ شادی و محبت و حضور مهربانانه دیگران جای تنهایی و غم را می‌گیرد و درست در همین لحظات دوست خیالی‌اش «آبی» برای همیشه غیبش می‌زند؛ چون دیگر به آن نیازی ندارد. این داستان از پس‌زمینه روان‌شناختی و تربیتی نیرومندی برخوردار است و نویسنده از آغاز تا پایان، همدلی و همراهی مخاطب را نسبت به موقعیت و شرایط روحی و روانی «لیا» برمی‌انگیزد و هم‌زمان لذت خواندن و سرگرم شدن با داستان را هم به او تسری می‌دهد. نکته جالب در مورد این داستان آن است که در دنیای واقعی، هرگز پدر و مادر

«لیا» از همدیگر جدا نشده‌اند و نویسنده، جدا شدن مادرش را با الهام از ذهنیات و عواطف خاص خودش به تجسم درآورده است که می‌تواند نشانه نیاز زیاد و مبرم او به محبت پدر باشد و البته محتوا و پایان داستان هم این را به اثبات می‌رساند. داستان «توپک من»، اثر «مری پوپ آزبورن»، تأثیر یکی از حوادث شغلی پدر را روی زندگی و برنامه‌های روزانه دختر بچه خانواده نشان می‌دهد. در این اثر، نویسنده می‌کوشد خواننده را وارد دنیای خاص و عاطفی این دختر بکند. برای این کار، در وهله نخست به شخصیت و خصوصیات رفتاری او می‌پردازد. دختر بچه مورد نظر داستان بسیار منظم است و برای کارهای روزانه‌اش برنامه‌ریزی می‌کند. او خواسته یا ناخواسته رویکردی عمل‌گرایانه به زندگی دارد و برون‌گراست: «می‌دانستم قرار است پدر سه هفته دیگر از ما جدا شود. اوایل برای این که بتوانم با این مصیبت کنار بیایم، روزی چند دقیقه گریه می‌کردم. آن وقت‌ها برنامه روزانه دقیقی داشتم. هر روز کارهایی را که باید انجام می‌دادم، روی کاغذ می‌نوشتیم. مثلاً شستن دست‌ها، بازی با عروسک‌ها، تمرین املا و تمرین دو، به فهرست کارهایم "گریه کردن برای پدر" را هم اضافه کردم.» (صفحه‌های ۷۹ و ۸۰)

نویسنده بر همین اساس، موضوع رفتن پدر به مأموریت و حس از دست دادن او برای مدتی معین را به شکلی گیرا و باورپذیر و واقعی به بیان درمی‌آورد؛ طوری که خواننده خود را با قهرمان داستان «هم‌موقعیت» احساس می‌کند: «کارهای دیگرم را کنار گذاشته بودم و بیست و چهار ساعته پدرم را می‌پاییدم. هر کاری که می‌کرد، به دقت زیر نظر می‌گرفتم؛ از خرید بستنی قیفی و وانیلی گرفته تا بازی با برادرانم. دائم با خود فکر می‌کردم باید تا جایی که می‌توانم از پدر خاطره جمع کنم، چون تا یک سال دیگر نمی‌توانم ببینمش.» (صفحه ۸۰)

در این داستان، دختر بچه تنهای خانواده بعد از رفتن پدرش، همانند داستان قبلی، جایگزینی برای عدم حضور او در نظر می‌گیرد، اما آن‌چه او برمی‌گزیند، موجود جاندار نیست، بلکه یک «توپ» است که به عنوان عاملی سرگرم‌کننده که معمولاً



در بازی تحرک زیادی ایجاد می‌کند، در مواقع ضروری هوش و خواس قهرمان داستان را به خود معطوف می‌کند. در نتیجه، آسیب‌پذیری ناشی از عدم حضور پدر در کنار دخترش تا حد قابل ملاحظه‌ای از بین می‌رود. در این میان، «توپ» هم از حالت یکی شیء و وسیله بازی درمی‌آید و برای خودش شخصیتی می‌یابد. کاراکتر داستان، توپش را این چنین توصیف می‌کند: «او خیلی سرزنده و پُر تحرک بود و همین به من اعتماد به نفس می‌داد. صدای یکنواخت زمین خوردنش، مثل آهنگ موزونی ترس و اضطراب را از ذهنم بیرون می‌کرد. حضور همیشگی توپک باعث شده بود که دیگر به رفتن پدرم فکر نکنم. در واقع هر بار پدر می‌خواست با من حرف بزند یا بازی کند، محل نمی‌دادم. اصلاً دیگر به پدرم توجهی نداشتم.» (صفحه ۸۱)

داستان «توپک من»، به قلم «مری پوپ آزبورن»، بیانگر میزان دلستگی فرزند به والدین است و تمام قوت و شدت تأثیرگذاری و گیرایی داستان ناشی از تأکید زیاد نویسنده بر جدی بودن موضوع جایگزین کردن حتی یک شیء به جای پدر است که از لحاظ روان‌شناسی کودکان و شناخت دنیای آنان بسیار مهم است. نویسنده موفق شده یکی از خاطرات دوران کودکی‌اش را به داستانی زیبا و گیرا تبدیل کند. طرح و پیرنگ اثر بسیار ساده است و چیز پیچیده‌ای در آن نیست. آن‌چه سبب جذابیت و داستانی شدن خاطره نویسنده شده، شیوه روایت و رعایت شاخصه‌های داستان‌گویی و داستان‌نویسی است که علاوه بر طرح، شامل چگونگی حضور خود کاراکتر و نشان دادن تناقضات موجود در حالات و واکنش‌های گوناگون او نسبت به یک موقعیت جدید است.

داستان «دلیل این که هیچ‌وقت از خانه فرار نکردم»، اثر «کاترین پاترسون»، با مقدمه‌ای که به لو دادن پایان داستان اشاره دارد و سپس با عبارت «بگو چی؟» آغاز می‌شود که این تا حدی هدف نویسنده را از بیان این داستان آشکار می‌سازد.

قرار نیست پایان ماجرا از خواننده پوشیده بماند، بلکه اصرار بر آن است که چگونگی رسیدن به این مؤخره و پایان‌بندی، به خوانندگان نشان داده شود.

داستان به دوران کودکی نویسنده- زمانی که او هفت سال دارد- می‌پردازد و صداقت او در بیان واقعیات تلخ و عیب‌های خودش قابل تحسین است:

«پدر با دوستان چینی‌مان رفته بود به منطقه‌ای که جنگ در آن جریان داشت. باید از این که خدا دوست دارد پدر به مردم گرسنه و جنگ زده کمک کند، خوشحال می‌بودم، اما چه کنم که خوشحال نبودم. به آن مردم حسودی‌ام می‌شد. دلم می‌خواست پدر پیش خودمان باشد.» (صفحه ۹۱)

داستان «دلیل این که هیچ‌وقت از خانه فرار نکردم»، اثر «کاترین پاترسون»، به سوء رفتار اطرافیان و نزدیکان «کاترین» کوچولو و نیز نیاز بیش از حد او به محبت می‌پردازد. این عوامل او را در تنگنا و مخمصه‌ای قرار می‌دهد که سرانجام تصمیم به فرار از خانه می‌گیرد، اما در آخرین لحظات به سبب تأکید ناخواهری بزرگش تصمیم می‌گیرد بماند و با زندگی بسازد. او نگرانی و اصرار زیاد ناخواهری‌اش را برای خود، نوعی اظهار محبت تلقی می‌کند:

«لیزی» محکم بازویم را گرفت و به سمت خودش چرخاند. با این که هوا تاریک شده بود، می‌توانستم برق عصبانیت را توی چشم‌هایش ببینم. "تو نمی‌توانی فرار کنی. من اجازه نمی‌دهم. اگر حتی فکر فرار به سرت بزند تا وقتی زنده‌ای، دیگر باهات حرف نمی‌زنم." از آن شب تا به حال خیلی‌ها به من اظهار محبت کرده‌اند، ولی هیچ‌کدام حرف‌شان به اندازه حرف‌های آن شب "لیزی" مؤثر نبود.» (صفحه‌های ۹۸ و ۹۹)

پایان‌بندی داستان، در اصل فقط برای کاراکتر داستان و به دلیل آن که به شدت نیاز به محبت دارد، تأثیرگذار است؛ وگرنه از لحاظ محتوایی عامل چندان مؤثری نیست که بتواند به عنوان گره‌گشایی پایانی به کار گرفته شود. البته سه نکته برجسته در این داستان وجود دارد: اول نشان دادن وضعیت روحی و روانی «کاترین» به هنگام رویارویی با کم‌محبتی، تحقیر و بی‌مبالاتی دیگران- دوم، ترفند هوشمندانه نویسنده در نگارش اثر و در نتیجه تسری یافتن حالات عاطفی کاراکتر به خوانندگان- سوم، استفاده از گفتارهای بیرونی و درونی به طور همزمان که در آخرین گفت‌وگوی کاترین و «لیزی» (صفحه ۹۸) کاربری پیدا کرده است. در این گفت‌وگوها، گفتارهای درونی و ذهنی جنبه توضیحی دارند و گاهی هم مکملی برای گفت‌وگوهای معمولی به حساب می‌آیند.

«والتر دین‌مایرز»، نویسنده داستان «پدر ابوت و آن چشم‌های خون‌گرفته»، یکی از کاراکترهای محوری داستانش را از میان کشیشان کلیسای محله هارلم انتخاب می‌کند و ضمن پرداختن به رابطه او و کودکان این منطقه خاص، به عنوان راوی و یکی از کودکان داستان، نمایه‌ای کلی هم از وضعیت کودکان و ترفندهای ابتکاری‌شان برای مقابله با تیپ‌های گوناگون آدم‌های ساکن این محله ارائه می‌دهد و به این ترتیب، شرایط اجتماعی عملاً پس‌زمینه حوادث و حضور آدم‌های داستان قرار می‌گیرد:

«بچه‌ها باید یاد می‌گرفتند که چه طور از خودشان مراقبت کنند. من توی کمد یک آینه کوچک داشتم برای در امان ماندن از چشم‌زخم فال‌گیرها، یک صلیب داشتم برای در امان ماندن از شر خون‌آشام‌ها، مقداری هم گرد هسته هلو داشتم برای پاشیدن روی سگ‌های هار.» (صفحه ۱۰۷)

کلی‌گرایی بیش از حد نویسنده، کاراکترهای اصلی و فرعی داستان را تا حدی محو و کمرنگ کرده است. موضوع اصلی داستان هم به شیطنت‌های دوران کودکی و اذیت کردن کشیش محل سکونت کودکان مربوط می‌شود که موضوع نو و جالبی هم نیست. فقط به عقب‌افتادگی فرهنگی و تربیتی کودکان محله هارلم- بی‌آن که بتوان نتیجه و تحلیل جامعی از آن به دست داد- اشاره دارد.

موضوع داستان «لجبازی»، اثر «نیکولسا مهر»، درباره دختر بچه‌ای است که بین افکار سوسیالیستی و ضد کلیسایی پدرش و اعتقادات عمیق مذهبی مادر کاتولیک خود، در



موقعیتی بینابینی به سر می‌برد و هر گاه به یکی از اعتقادات والدینش روی می‌آورد، احساس می‌کند به دیگری خیانت کرده است.

باید اذعان داشت که از لحاظ انتخاب موضوع، اثری زیبا و درخشان محسوب می‌شود. نویسنده چگونگی انتخاب گزاره‌ها و حقایق عقیدتی و تحت‌الشعاع قرار گرفتن آن‌ها را با مسائل عاطفی و همبستگی‌های خونی و خانوادگی، به خوبی به تصویر می‌کشد و بی‌گمان همین مهم‌ترین و تعلیق‌زاترین گره داستانی اثر به شمار می‌رود:

«هر وقت وسوسه می‌شدم دعا کنم، به فکر پدرم می‌افتادم و احساس می‌کردم دارم به او خیانت می‌کنم. وقتی شمع را برمی‌داختم، می‌دانستم کار درستی نمی‌کنم، اما چون دعا نمی‌کردم و از خدا چیزی نمی‌خواستم، فکر می‌کردم کار من گناه چندان بزرگی به حساب نمی‌آید. اما فردا قرار بود به قول دوستانم مرتکب گناه بزرگی بشوم. اگر مادرم خبردار می‌شد، مرا می‌کُشت. اگر گیر می‌افتادم، پدرم هم از من دفاع نمی‌کرد؛ چون می‌گفت کسی که این کارهای مسخره را بکند، سزایش همین است. در هر صورت چه گیر می‌افتادم، چه گیر نمی‌افتادم، کار بسیار خطرناکی بود.» (صفحه‌های ۱۲۱ و ۱۲۲)

این داستان، در اصل نوعی اقرار به گناه هم هست؛ زیرا دخترپچه داستان به دلیل لجبازی از انجام برخی تکالیف و وظایف مذهبی‌اش امتناع می‌ورزد، اما بعداً پشیمان می‌شود و به گناهان خودش اعتراف می‌کند. در پایان داستان «لجبازی»، اثر «نیکولسا مَهر»، کاراکتر داستان از موقعیت بینابینی‌اش درمی‌آید و دل به عقاید مادر کاتولیک خود می‌سپارد. این اثر از لحاظ رونمایی و برون‌نمایی عقاید مذهبی کودکان و نوع استنباط‌ها و نیز نشان دادن تنگناهای عاطفی و نتیجه‌گیری‌های‌شان از این امور، داستانی گیرا، جالب و خواندنی است:

«با بی‌اعتنایی‌شان‌های بالا انداختم و گفتم: "اصلاً به حرف‌های شما اهمیتی نمی‌دهم. در ضمن، قرار نیست هیچ‌وقت در مراسم عشای ربانی شرکت کنم." کاسیلدا گفت: "پس مطمئن باش مستقیم می‌روی به جهنم." گفتم: "پدرم می‌گوید جهنم وجود ندارد." کاسیلدا گفت: "مادرت چه می‌گوید. نظر مادرت مهم است." جوابش را نتوانستم بدهم؛ چون می‌دانستم نظر مادرم چیست. او اگر می‌فهمید، احتمالاً بیشتر از خدا مرا تنبیه می‌کرد.» (صفحه ۱۲۵)

«نیکولسا مَهر» در این داستان نه و نیم صفحه‌ای، موفق می‌شود موضوع مهم و فراگیری را که با مسائل تربیتی و فرهنگی جامعه ارتباط تنگاتنگ دارد، در داستانی ساده، اما ساختارمند با زیبایی قابل تأملی به پردازش درآورد. خواننده تا آخر موضوع را پی می‌گیرد و حتی از روی بعضی گفت‌وگوها، به وضعیت اقتصادی جامعه و تنگناها و دغدغه‌های زندگی کاراکترها پی می‌برد.

«ریو لیندبرگ»، در داستان «پرواز»، یکی از خاطرات پرواز با هواپیما را در دوران نوجوانی‌اش بازگو می‌کند. در این پرواز، پدرش خلبان هواپیمایی است که دچار سانحه می‌شود، اما مهارت و توانمندی پدرش، آن‌ها را از مرگ حتمی نجات می‌دهد. شش صفحه از این داستان هشت صفحه‌ای، در اصل گزارشی از علاقه زیاد پدرش به پرواز و تجارب هر کدام از اعضای خانواده در این زمینه است که تا این اندازه، الزام و ضرورتی برای روایت آن‌ها نیست. «ریو لیندبرگ» می‌توانست به عنوان پس‌زمینه داستان، همه این موضوعات را در دو پاراگراف خلاصه کند و به موضوع محوری داستان که روبه‌رو شدن آن‌ها با خطر مرگ و چگونگی نجات از چنین مهلکه‌ای است، بپردازد، اما متأسفانه شش صفحه را به حاشیه‌پردازی و زمینه‌سازی اختصاص می‌دهد و حادثه اصلی را در دو صفحه خلاصه می‌کند؛ یعنی سر و ته موضوع را به هم می‌آورد. در نتیجه، آن‌چه می‌خوانیم داستان نیست، بلکه خاطره‌ای سطحی و کلی است که حالت گزارشی دارد. البته گاهی توصیف‌های زیبا و گیرایی هم در این نوشتار هست که آموزه‌هایی هم در مورد پرواز با هواپیما در بر دارد.

«هدایت هواپیما کار ساده‌ای به نظر می‌رسید. اهرم روبه‌روی من که در کابین پدرم هم یکی عین آن وجود داشت، شبیه دنده اتومبیل مان بود. اگر به عقب (سمت من) حرکت می‌کرد، به این معنا بود که پدرم ارتفاع را زیاد کرده است. آن‌وقت با وجود پنبه‌هایی که در گوشم گذاشته بودم، صدا در گوشم می‌پیچید. وقتی از پشت سر پدرم به شیشه جلویی هواپیما نگاه می‌کردم، تصور می‌کردم که داریم از میان توده‌ای از ابرهای درخشان متراکم، به زور راهی به آسمان باز می‌کنیم (صفحه ۱۳۵)

داستان «قول پیشاهنگی»، اثر «آوی»، به یک تجربه دشوار گروهی و دوستانه می‌پردازد: سه دوست پیشاهنگ برای آن‌که از پیشاهنگ تازه‌کار، به پیشاهنگ با تجربه ارتقا یابند، باید یک شبانه روز را در جنگلی بیرون از شهر بگذرانند و همین موضوع محوری داستان می‌شود.

آن‌چه در این اثر، خواننده را لحظه‌ای به خود وا نمی‌گذارد، تجربه کردن دوستی و حتی شکلی از زندگی جمعی در شرایط دشوار است. «آوی» به عنوان راوی و نویسنده کتاب که خودش هم یکی از نوجوانان داستان به شمار می‌رود، در انعکاس واکنش‌های عاطفی خود و دوستانش، توانمندی قابل ملاحظه‌ای از خود نشان می‌دهد. خواننده به ذهنیات و رفتار هر سه

آن‌چه در این اثر، خواننده را لحظه‌ای به خود وا نمی‌گذارد، تجربه کردن دوستی و حتی شکلی از زندگی جمعی در شرایط دشوار است. «آوی» به عنوان راوی و نویسنده کتاب که خودش هم یکی از نوجوانان داستان به شمار می‌رود، در انعکاس واکنش‌های عاطفی خود و دوستانش، توانمندی قابل ملاحظه‌ای از خود نشان می‌دهد. خواننده به ذهنیات و رفتار هر سه

نوجوان علاقه‌مند می‌شود؛ زیرا بسیار باورپذیر و واقعی به پردازش درآمده‌اند.

داستان به علت پاره‌های تناقضات گفتاری و رفتاری این نوجوانان و نیز بنا به موقعیت دشواری که آن‌ها داوطلبانه در آن قرار می‌گیرند و کاملاً هم از پس آن بر نمی‌آیند، در جاهایی حالتی طنزآمیز و کمیک به خود می‌گیرد که جزو ویژگی‌ها و جذابیت‌های داستان به شمار می‌رود:

«شبیهِ آوارگان جنگ شده بودیم. هر چند قدمی که می‌رفتیم "هوس" داد می‌زد: "این را نگه‌دار!" و دست‌هایش را دور تشکش جابه‌جا می‌کرد. هر بار که توقف می‌کردیم، "مکس" قطب‌نمایش را در می‌آورد، نگاهی به‌پیش می‌انداخت و با صدای بلند اعلام می‌کرد: "به سمت شمال!" گفتم: پل از طرف شرق به غرب می‌رود» «مکس» قطب‌نمایش را نشانم داد و گفت: "شاید این‌طور باشد که تو می‌گویی، ولی مطمئن باش که ما داریم می‌رویم به سمت شمال."» (صفحه ۱۴۹)

توصیف‌های نویسنده از موقعیت‌ها و احوال به دل می‌نشینند. خواننده می‌پذیرد که چنین حادثه‌ای حتماً رخ داده است. ضمن آن که خود موقعیت و رخداد، مخاطبان را یاد تجارب و کرده‌های خودشان در سنین نوجوانی می‌اندازد:

«دودی که چشمان‌مان را می‌سوزاند و خستگی و درد همه به کنار، داشتیم از گرسنگی می‌مُردیم! با زبان بی‌زبانی به‌پیشان فهماندم که من یکی جا زده‌ام، ولی آن دو تا خم به ابرو نیاوردند. "مکس" تابه‌اش را گذاشت روی آتشی که دیگر شعله نداشت و فقط دود می‌کرد. تمام بطری خردل را خالی کرد توی تابه، سوسیس‌ها را هم انداخت. در این فرصت من هم ترتیب آخرین ساندویچم را دادم.» (صفحه ۱۵۴)

توانمندی نویسنده در معرفی آدم‌ها و حتی کاراکترهای فرعی و ارائه شناسه‌های رفتاری و ذهنی‌شان قابل توجه است. او این کار را در نهایت زیبایی و ایجاز انجام می‌دهد:

«آقای "برنکمن" روحانی کلیسا بود. هر وقت او را می‌دیدیم یا لباس مشکی کلیسا تنش بود یا لباس خاکی پیشاهنگی. وقت‌هایی که لباس مشکی تنش بود، ما را از آتش جهنم می‌ترساند و هر وقت لباس خاکی به تن داشت، طرز درست کردن آتش را یادمان می‌داد.» (صفحه‌های ۱۴۳ و ۱۴۴)

داستان «قول پیشاهنگی»، اثر «آوی»، یکی از خواندنی‌ترین و زیباترین داستان‌های این مجموعه است که حس نوستالژیک خوانندگان را نسبت به دوران نوجوانی و تجاربی که در آن دوران داشته‌اند، برمی‌انگیزد و همزمان لذت سرگرم شدن را نیز به خواننده می‌دهد.

مجموعه داستان «پرواز و چند داستان دیگر»، در کل شامل ده داستان است که توسط «ایمی اهرلیچ» گردآوری و چاپ شده است. این مجموعه از لحاظ انتخاب داستان‌ها و موضوعات مورد نظر و حتی شیوه پردازش آن‌ها، با مجموعه داستان دیگر این گردآورنده با عنوان «وقتی هم‌سن تو بودم»، تفاوت‌های قابل ملاحظه‌ای دارد. این داستان‌ها از لحاظ فرهنگی و داده‌های جامعه‌شناختی و نیز به سبب برخورداری از پس‌زمینه‌های روان‌شناختی رفتاری که کمک زیادی به جذابیت داستان‌ها و مقبولیت کاراکترها کرده، بسیار حائز اهمیت هستند و اکثر نویسندگان این آثار، موفق شده‌اند زیبایی‌ها و دغدغه‌های تلخ و شیرین دوران کودکی را رونمایی و بازنمایی کنند؛ طوری که خوانندگان کودک، نوجوان یا بزرگسال یاد داستان‌ها و کرده‌ها، گفته‌ها و شنیده‌های دوران کودکی خودشان می‌افتند، آن‌ها را به قیاس درمی‌آورند و سپس در لذت این بازخورد و بازشناخت فرهنگی، تربیتی و عاطفی، بوده‌ها و شده‌هایی را تجربه می‌کنند.

اکثر داستان‌ها به جز «همه چیز درست می‌شود»، اثر «جیمز هووی»، «پدر ابوت و آن چشم‌های خون‌گرفته»، به قلم «والتر دین‌مایرز» و «پرواز» اثر «ریو لیندبرگ»، موضوعات جالب و قابل تأملی دارند و از ساختار ساده، اما سنجیده‌ای هم برخوردارند. بیان و شیوه نویسندگان آن‌ها اغلب گیرا، زنده و زیباست. گرچه در کاربری طرح، حادثه و نیز شیوه‌های گره‌افکنی و گره‌گشایی و نیز از لحاظ توانمندی در توصیف حالات درونی و بیرونی کاراکترها و فضاسازی داستان‌ها تفاوت‌هایی وجود دارد، بخش عمده داستان‌ها دارای ساختاری منسجم هستند. سبک و سیاق روایی آن‌ها نیز داستانی است و از محدوده قانونمندی‌ها و اقتضائات داستان بیرون نمی‌زند.

ویژگی دیگر این داستان‌ها آن است که «روساخت» و «ژرف‌ساخت»‌شان، رابطه مستقیم خود را با هم حفظ کرده‌اند و جز در مواردی که به آن‌ها اشاره شد، این چارچوب شکسته نشده است.

نثر و بیان روایی آثار کاملاً داستانی است و به دل می‌نشیند. کاراکترها هر کدام با ارائه خصوصیات فردی رفتاری و گفتاری خاص خود، به داستان جذابیت بخشیده‌اند. این آثار، حتی با کنار زدن حایل‌های احتمالی جنسیت و سن، خوانندگان را با شرایط و وضعیت‌های پیش‌آمده، «هم‌موقعیت» می‌کنند و آنان را از حالت «ناظر» به درمی‌آورند؛ طوری که در مدت خواندن داستان‌ها، دوباره به زندگی در دوران کودکی و به دریافت و دیدار زیبایی‌های آن دوران، مجذوب و مشتاق می‌شوند.

«نیکولسا مهر»
در این داستان نه و نیم صفحه‌ای، موفق می‌شود موضوع مهم و فراگیری را که با مسائل تربیتی و فرهنگی جامعه ارتباط تنگاتنگ دارد، در داستانی ساده، اما ساختارمند با زیبایی قابل تأملی به پردازش درآورد. خواننده تا آخر موضوع را پی می‌گیرد و حتی از روی بعضی گفت‌وگوها، به وضعیت تنگناها و دغدغه‌های زندگی کاراکترها پی می‌برد.